فصل چهارم

**افکار متفاوت**

**یک روز عصر، جین اندروز، گیلبرت بلایت و آنی شرلی کنار یک پرچین، جایی که راه درختی، جاده ی اصلی را قطع می کرد، زیر شاخه های جنبان صنوبر ها ایستاده بودند و گپ می زدند. جین بعد از ظهرش را با آنی سپری کرده و هنگام بازگشت، آنی او را تا پرچین همراهی کرده بود. آنجا به گیلبرت بر خورده بودند و هر سه داشتند در مورد روز بعد که روزی سرنوشت ساز بود، حرف می زدند؛ زیرا روز بعد ، نخستین روز ماه سپتامبر بود و مدرسه ها باز می شدند. جین به نیوبریج می رفت و گیلبرت به وایت سندز. آنی آهی کشید و گفت:**

**-وضع شما دوتا از من بهتر است. شما قرار است به بچه هایی که نمی شناسید درس بدهید، ولی من باید به همکلاسی های سابق کوچک تر از خودم درس بدهم . خانم لیند می گفت که اگر از همان اول خشونت به خرج ندهم، ممکن است بچه ها به اندازه ی یک غریبه از من حساب نبرند. آه! احساس می کنم مسئولیت بزرگی روی دوشم گذاشته شده.**

**جین با خون سردی گفت:**

**-فکر نمی کنم مشکل خاصی برایمان پیش بیاید.**

**هدف او اصلا آن نبود که محبت کسی را جلب کند، بلکه فقط می خواست حقوقش را بگیرد، هیئت امنا را راضی نگه دارد و بازرسین مدرسه اسمش را در معلم های نمونه بنویسند. در واقع ذهن جین خالی از هر نوع اهداف بلند پروازانه بود.**

**-مسئله اصلی این است که بچه ها از دستورهایمان اطاعت کنند. یک معلم برای رسیدن به چنین هدفی باید کمی خشونت به خرج بدهد. اگر دانش آموزان به حرف من گوش ندهند، آن ها را تنبیه می کنم.**

**- چطوری؟**

**-خوب معلوم است، با چند ضربه شلاق.**

**آنی حیرت زده فریاد زد:**

**-نه، جین! تو چنین کاری نمی کنی! تو نمی توانی!**

**جین قاطعانه گفت:**

**-اگر لازم باشد، البته که می توانم!**

**آنی با قاطعیتی مشابه او گفت:**

**-من هرگز نمی توانم بچه ای را کتک بزنم. این کار بی فایده است. خانم استیسی هرگز ما را کتک نمی زد، ولی همه از او اطاعت می کردند، در حالی که آقای فیلیپس همیشه شلاق به دست بود و هیچ کس هم به حرفش گوش نمی داد. نه، اگر مجبور باشم برای ادامه ی کارم کسی را کتک بزنم، ترجیح می دهم تدریس را کنار بگذارم. راه های بهتری هم برای کنترل کردن کلاس وجود دارد. من اول محبت دانش آموزم را جلب می کنم. بعد، آن ها به میل خودشان هر چه بگویم انجام می دهند.**

**جین گفت:**

**-و اگر انجام ندهند؟**

**-به هر حال من کتکشان نمی زنم ، چون مطمئنم هیچ فایده ای ندارد. آه! جین! خواهش می کنم تحت هیچ شرایطی دانش آموزانت را کتک نزن.**

**جین پرسید:**

**-گیلبرت نظر تو چیست؟ فکر نمی کنی بعضی از بچه ها تا کتک نخورند رفتارشان درست نمی شود؟**

**آنی که گونه هایش لپ انداخته بود، گفت:**

**-فکر نمی کنی کتک زدن یک بچه... هر بچه ای، کار خشن و وحشیانه ای است؟**

**گیلبرت که هم دلش می خواست نظر واقعیش را بیان کند و هم رضایت آنی را جلب کند، آهسته گفت:**

**-خوب، هر کدام از شما تا حدودی حق دارید. فکر نمیکنم کتک زدن فایده ی زیادی داشته باشد. من هم مثل آنی معتقدم راههای بهتری هم برای کنترل اوضاع وجود دارد. تنبیه بدنی باید به عنوان آخرین راه در نظر گرفته شود. اما از طرف دیگر با جین هم موافقم که بعضی از بچه ها فقط با کتک خوردن اصلاح می شوند. به نظر من تنبیه بدنی به عنوان آخرین راه می تواند موثر باشد.**

**گیلبرت مثل همیشه سعی می کرد هر دو طرف را راضی نگه دارد. جین سرش را تکان داد و گفت:**

**-من هر وقت دانش آموز هایم شیطنت کنند ، آنها را می زنم. این سریع ترین و ساده ترین راه برای ادب کردن است.**

**آنی با نا امیدی نگاهی به گیلبرت انداخت و مصمم گفت:**

**-من هرگز روی بچه ها دست بلند نمی کنم؛ چون لزومی برای انجام این کار نمی بینم و با آن موافق نیستم.**

**جین گفت:**

**-مثلا اگر به یکی از پسر ها دستوری بدهی و او در کمال پررویی سر پیچی کند، چه کار می کنی؟**

**آنی گفت:**

**-بعد از کلاس او را نگه می دارم و با ملایمت ولی قاطعانه با او حرف می زنم. هر کسی جنبه های مثبتی دارد که باید کشف شود. کشف و پرورش این جنبه ها هم وظیفه ی معلم است. این درس را از استاد مدیریت کوئین یاد گرفته ام. فکر می کنی با کتک زدن یک بچه می شود استعداد های خوبش را شکوفا کرد؟ پروفسور رنی می گفت که درست رفتار کردن با بچه ها مهم تر از الفبا و ریاضی یاد دادن به آنهاست.**

**جین گفت:**

**-ولی وقتی بازرس بیاید، از آنها الفبا و ریاضی می پرسد و اگر درست جواب ندهد ، گزارش خوبی از تو رد نمی کند.**

**آنی قاطعانه گفت:**

**-ولی من ترجیح می دهم به جای آنکه اسمم در لیست معلم های نمونه نوشته شود، با دانش آموزانم دوست باشم و آنها در آینده ، از من به خوبی یاد کنند.**

**گیلبرت پرسید:**

**-یعنی اگر بچه ها شیطنت کنند آنها را تنبیه نمی کنی؟**

**-با اینکه از این کار متنفرم، ولی چاره ای ندارم. با این حال به عنوان تنبیه می شود آنها را یک گوشه از کلاس، سرپا نگه داشت یا مجبورشان کرد که جمله ای را بار ها بنویسند.**

**جین با خجالت گفت:**

**-فکر نمی کنم برای تنبیه دختر ها مجبورشان کنی کنار پسرها بنشینند!**

**گیلبرت و آنی به هم نگاه مسخره ای زدند. چند سال پیش آنی مجبور شده بود به عنوان تنبیه کنار گیلبرت بنشیند و آن اتفاق، عواقب تلخی به دنبال داشت. هنگام خداحافظی، جین با لحن فیلسوفانه ای گفت:**

**-گذر زمان ثابت می کند کدام راه بهتر است.**

**آنی از میان سایه روشن ها، خش خش برگ ها و هوای معطر راه درختی به طرف گرین گیبلز رفت. او دره ی بنفشه ها و دریاچه ی بید را پشت سر گذاشت و وارد کوچه ی عاشق ها شد؛ مکان هایی که سال ها پیش او و داینا آنها را نامگذاری کرده بودند. او همانطور که آهسته و با لذت، جنگل و مزرعه را پشت سر می گذاشت و ستاره های شبانگاهی تابستان را تماشا می کرد به وظایف سنگین و جدیدی می اندیشید که باید از فردا به عهده می گرفت. وقتی به حیاط گرین گیبلز رسید، صدای بلند و محکم خانم لیند از پنجره باز آشپزخانه به گوشش رسید. آنی پیش خودش فکر کرد:**

**-حتما خانم لیند آمده تا برای فردا پیشنهاد های مفیدی بدهد! من که اصلا حوصله اش را ندارم. به نظر من پیشنهاد های او مثل فلفل است؛ اگر کم باشد عالی است، ولی هر چه زیادتر می شود، بیشتر می سوزاند. بهتر است به جای رفتن به خانه ، گپی با آقای هریسون بزنم.**

**بعد از ماجرای گاو جرزی این نخستین بار نبود که آنی برای گپ زدن سراغ آقای هریسون می رفت. او بار ها بعد از ظهر ها به آنجا رفته و حسابی با آقای هریسون حرف زده بود؛ اگر چه گاهی اوقات رک گویی آقای هریسون ، که خودش به آن افتخار می کرد، او را می آزرد. گینگر هنوز هم با شک به او نگاه می کرد و تا جایی که می توانست کلمه ی، مو قرمز گیس بریده، را به کار می برد. آقای هریسون برای از بین بردن این عادت بد او بی فایده تلاش می کرد. هر بار که آنی به آنجا نزدیک می شد، آقای هریسون از جا می پرید و می گفت:**

**-خدای من! آن دختر کوچولو دارد به اینجا می آید.**

**یا جملات دیگری با همین مضمون می گفت. اما گینگر دست او را می خواند و به حرف هایش اهمیت نمی داد. روح آنی هم خبر نداشت که آقای هریسون پشت سرش چقدر تعریفش را می کند؛ چون آقای هریسون هرگز چنان حرف هایی را جلو روی آنی به زبان نمی آورد. همین که آنی از پله های ایوان بالا آمد، آقای هریسون گفت:**

**-خوب، فکر کنم به جنگل رفته بودی تا برای فردا یک ترکه ی مناسب پیدا کنی ، نه؟**

**آنی ، شخص مناسبی برای دست انداختن بود؛ چون هر حرفی را جدی می گرفت. او با دلخوری گفت:**

**-نخیر ، آقای هریسون! من هرگز در مدرسه ترکه به دست نمی گیرم. البته ممکن است از یک چوب کوتاه ، آن هم فقط برای اشاره کردن استفاده کنم.**

**-یعنی به جای ترکه ، می خواهی آنها را شلاق بزنی؟ خوب شاید هم حق با تو باشد. با اینکه ترکه بیشتر می سوزاند ، اما زخم شلاق عمیق تر است و دیرتر خوب می شود.**

**- من اصلا از چنین چیزهایی استفاده نمی کنم؛ چون تصمیم ندارم دانش آموزانم را کتک بزنم.**

**آقای هریسون که واقعا جا خورده بود، گفت:**

**-خدا به خیر بگرداند. پس چطور می خواهی کنترلشان کنی؟**

**-با محبت کردن، آقای هریسون!**

**آقای هریسون گفت:**

**-جواب نمی دهد. اصلا جواب نمی دهد، آنی! زمانی که من به مدرسه می رفتم ، معلمم هر روز کتکم می زد؛ چون عقیده داشت حتی زمانی که ساکت نشسته ام ، حتما در حال طراحی یک نقشه ی شیطنت آمیزم.**

**-روش های امروزی نسبته به روش هایی که در مدرسه ی شما اعمال می شدند، خیلی عوض شده اند.**

**- ولی انسان ها هیچ تغییر نکرده اند. حرف مرا آویزه ی گوشَت کن. هیچ بچه ای بدون دیدن ترکه حرف گوش نمی دهد؛ این غیر ممکن است.**

**آنی گفت:**

**-ولی من اول راه خودم را انتخاب می کنم.**

**او علاقه ی زیادی به اجرای روش خودش داشت و مطمئن بود که راهکار هایش بی نتیجه نخواهد ماند. آقای هریسون در پاسخ به استقامت او گفت:**

**-تو خیلی سر سختی. باشد، بسیار خوب، خواهیم دید. بالاخره روزی می رسد که از کوره در بروی. کسانی که موهایشان چنین رنگی دارد، معمولا زودتر از کوره در می روند. بعد همه ی این افکار کوچک و انسان دوستانه ات را دور میریزی و به چند نفرشان سیلی های جانانه ای می زنی. تو برای درس دادن هنوز خیلی کوچکی و فکر های کودکانه ای داری.**

**آن شب، آنی با ناراحتی و تشویش به رختخواب رفت. او آن قدر بد خوابید که چهره ی رنگ پریده و مضطربش صبح روز بعد باعث نگرانی ماریلا شد. ماریلا فوری دست به کار شد و یک چای و زنجبیل درست کرد. آنی با آنکه نمی دانست چای زنجبیل چه کمکی می کند، آن را قطره قطره نوشید. اگر آن مایع سوزان ، قدرتی جادویی داشت و می توانست سن و سال و تجربه های او را در یک چشم به هم زدن افزایش دهد، مسلما آنی، همه ی چای را یکجا سر میکشید.**

**- ماریلا ! اگر شکست بخورم چه؟**

**ماریلا گفت:**

**-هیچ کس یک روزه کاملا شکست نمی خورد. همیشه باید به روز هایی که در راهند امیدوار بود. آنی! مشکل تو این است که فکر می کنی باید همه چیز را به آن بچه ها یاد بدهی و همه ی اشکال هایشان را برطرف کنی و اگر موفق نشوی احساس می کنی شکست خورده ای.**